

قصه من

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند
«حافظ»



خودش داشت باز کرد. بعد هم یکایک دوستان مرا از توی جعبه مقوایی بیرون کشید. با مَه‌ری روی صفحه عنوان هر کتاب نقشی زد. آن وقت اسم هر کتاب و مشخصات آن را توی همان دفتر نوشت و شماره کنار دفتر را روی کتابها ثبت کرد. دل توی دلم نبود! نمی‌دانستم چه وقت نوبت من فرا می‌رسید. هرطور بود دوام آوردم تا اینکه سرانجام انتظار به پایان رسید. دستی را که بوی کتاب و نوشته می‌داد، بر پشتم احساس کردم و به این ترتیب، آقای «میم» اسم مرا هم به عنوان یکی از کتابهای کتابخانه عمومی دکتر شریعتی مشهد، در دفتر مخصوص ثبت کرد.

همان لبخند همیشگی که روی لبهایش خانه دارد، گفت: بسیار خوب. آن وقت کتو میزش را کشید، قیچی را از توی آن بیرون آورد و آرام و با وقار به طرف ما آمد. دستش را آشنای جعبه کرد و نوار دور آن را داد به دهان قیچی. سر جعبه که باز شد، فضا پر از صداها راز شد! با خودم گفتم: به‌به! چه هوای خوبی، چه رایحه مطبوعی! بوی خوش کتابخانه، همه سختیهای را که در راه و توی این جعبه تنگ و تاریک کشیده بودم، به دست فراموشی سپرد و پای مرا به بهترین مکان دنیا باز کرد
آقای «میم» دفتر بزرگی را که روی میز

دست و پایم خیلی تنگ بود. داشتم احساس خفگی می‌کردم! آخر، چه کسی می‌تواند توی این یک دژه جا، زندگی کند؟ همه ما همینطور روی هم قرار گرفته‌ایم و به سختی نفس می‌کشیم. می‌دانید، اصلاً جای من اینجا نیست که! باید هرچه زودتر بروم پیش بقیه دوستانم. باید مرهمی بشوم برای زخم تنهایی مردم. باید دل آنها را شاد کنم. باید همه را از غصه آزاد کنم... آخ! چه تکان شدیدی! نکند زلزله شده باشد. اما نه! انگار توی دستهای آقای «شین» هستیم. آها، حالا ما را به زمین گذاشت. بعد هم اشاره کرد به آقای «میم» که: اینها تازه رسیده‌اند. آقای «میم» با



دیگر از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. به همین جهت، آن قدر بالا و پایین پریدم و ورجه‌ورجه کردم که از روی میز، افتادم پایین و آقای «میم» به ناچار صندلی‌اش را کمی عقب کشید تا بتواند مرا از روی زمین بردارد.

نمی‌دانم چند روز دیگر انتظار کشیدم که به بخش فهرست‌نویسی منتقل شدم. خانم نگاهی به سرتاپای من و دوستانم انداخت گفت: خانم غین! این کتابها هم تازه رسیده‌اند باید بر روی آنها کار کنیم. و خانم «غین» در حالیکه تأکید می‌کرد «بله، حتماً» پرسید: مربوط به کدام فهرست است؟ «ضمیمه ۱۳۱» این را خانم «میم» گفت.

چه خوب شد! من و دوستانم دستهای مهربان فهرست‌نویسان را کاملاً روی پیشانی خودمان احساس کردیم. هرچه زودتر فهرست‌نویسی می‌شدیم، امکان بهره‌رسانی ما به علاقمندان مطالعه در کتابخانه افزایش می‌یافت. من چندتا از دوستانم را در دستهای خانم «غین» دیدم. خانم «میم» هم چندتا از همراهان مرا برداشت و خلاصه چندتا از دوستانم به همراه من، سهم آقای «نون» شدیم. از اینجا بود که تلاش روزانه همکاران کتابخانه، آغاز شد. نوشتن جای بامدادی، یعنی پیش‌درآمدی برای شروع یک روز پرتلاش و دوست‌داشتنی.

لحظه‌ای بعد، آقای «پ» با وقاری خاص، رو به سوی سنگر خود یعنی میز امانت کتاب داشت. او دفتر امانت کتاب را که با خط خوش و نگارش وی مزین شده بود، باز کرد. حالا همه چیز آماده بود تا با پاسخگویی به مراجعین، نسیم شادی‌بخش لذت کتابخوانی در کتابخانه و یا خانه، جانها و دلها را طراوت و شادابی و تازگی ببخشاید.

تلاش فهرست‌نویسان هم مرا به جنب و جوش واداشت. هی این پا و آن پا کردم تا ببینم چه وقت نوبت من می‌رسد. ناگهان دیدم که آقای «نون» قلمش را از جیبش بیرون آورد، یک برگه کوچک سفید هم برداشت، آن وقت دستش را

دراز کرد تا مرا ناز کند. از اینکه می‌دیدم مانند در صف و رعایت سکوت، در این لحظه می‌خواهد برایم به ثمر بنشیند، بسیار خوشحال شدم.

فهرست‌نویس، نگاه خریدارانه‌ای به روی جلدم انداخت، سپس صفحه‌عنوان مرا نگاه کرد. بعد هم فهرست مطالبم را از نظر گذراند. آن وقت، مرا ورق زد و خوب لایه‌لای وجودم را کاوید. در این حال، خانم «میم» و خانم «غین» هم دست‌اندرکار فهرست‌نویسی برای دوستان دیگر بودند.

خلاصه، آقای «نون» نوشتن فیش را به شکل خاصی آغاز کرد. قبل از هرچیز، نام فامیلی و سپس اسم کوچک نویسنده مرا نوشت. بعد، در سطر زیر آن، با یک تورفتگی به اندازه سه حرف، عنوان کامل مرا قید کرد. یک علامت ممیز هم جلو اسمم قرار داد. نوشتن نام و فامیل نویسنده من، کار بعدی بود. پس از آن، یک نقطه و یک خط مهمان کاغذ شدند. همه اینها با توجه به صفحه‌عنوان من تنظیم می‌شدند. شهر محل انتشار، نام ناشر و سال انتشار من هم به ترتیبی خاص، به دنباله نوشته‌های قبلی افزوده شد. سطر بعدی جای نوشتن تعداد صفحه‌های من بود و سطر پس از آن، محل نوشتن اصطلاحهایی مثل کتابنامه، واژه‌نامه و یا توضیحاتی دیگر.

بعد از این مراحل، نوبت به تعیین موضوعات من رسید. در این لحظه، آقای «پ» در حالیکه لبخند پیروزمندانه‌ای هم بر لب داشت، کارت و کتابی را به سوی خانم «میم» برد و با نشان دادن آنها گفت: شماره‌های این برگه و کتاب با هم نمی‌خوانند! خانم «میم» عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: اجازه بدهید ببینم. در این وقت آقای «پ» به گفته‌های قبلی خود افزود که: ببخشید، یک وقت ناراحت نشوید خانم! و خانم «میم» با خونسردی و خنده پاسخ داد: نه آقای «پ» خوشحال هم می‌شویم. این دقتها سبب می‌شود که اگر ایراد و اشکالی در کار وجود دارد، رفع بشود. بعد هم اضافه کرد:

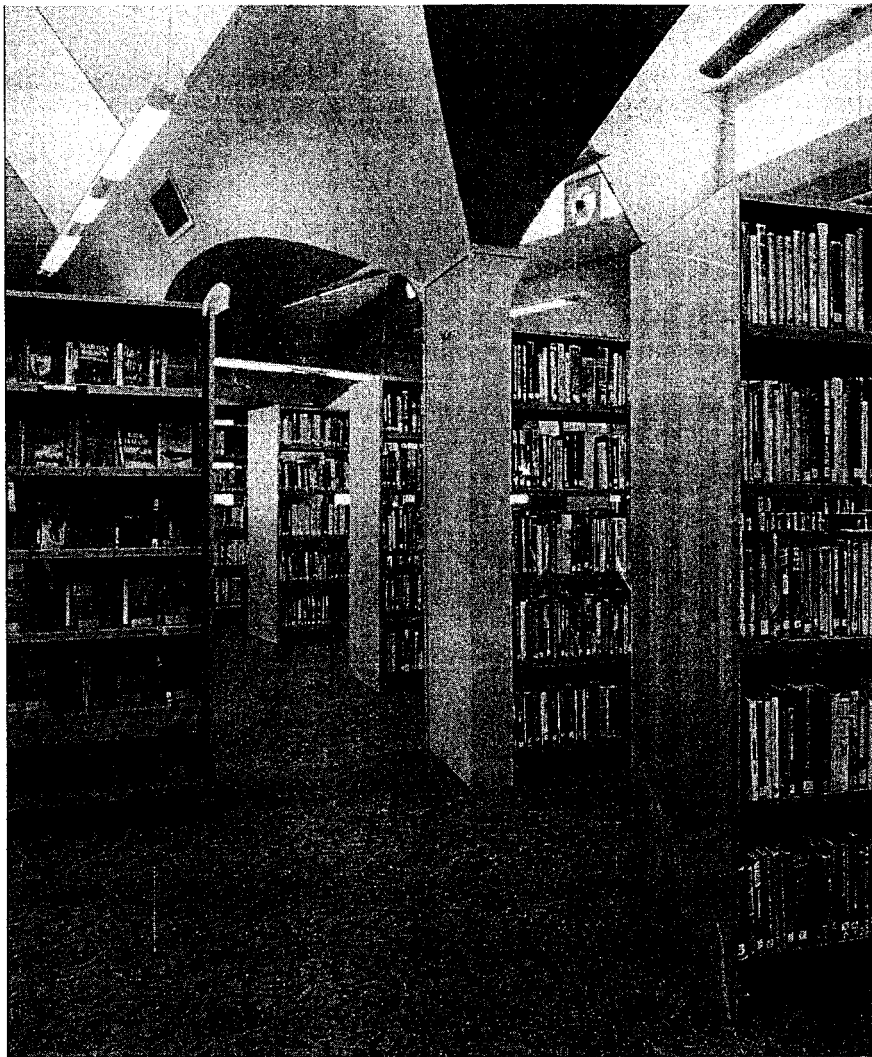
می‌دانید آقای «پ» این شماره عوض شده که باید اصلاحش کنیم. سپس به دنبال لاک غلط‌گیری گشت که به زودی معلوم شد خانم «صاد» آن را در کشوی خودش گذاشته است. آن وقت بود که فهمیدم کار خانم «صاد» تایپ برگه‌ها یا فهرست‌هایی است که در این بخش تهیه می‌شود. به هر حال، آقای «نون» که داشت برگه فهرست مرا تکمیل می‌کرد، موضوعهای مرا این طور تعیین کرد:

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

بعد از این کار، در گوشه سمت راست کاغذ نوشت: ۱/۶۲ فا ۸ آن وقت در حالی که کنجکاوانه روی میز را می‌کارید، خطاب به خانم «غین» گفت: ببخشید خانم، «کاتر» پیش شماست؟ راستش را بخواهید با شنیدن نام «کاتر» کمی ترسیدم. یعنی فکر کردم از دست من عصبانی شده و می‌خواهد گوش یا گوشه‌هایم را ببرد! اما اندکی بعد فهمیدم که در اینجا، منظور از «کاتر» تیغ موکت‌بری نیست، بلکه مقصود کتابی است که شماره‌های دورقمی و سه‌رقمی نویسندگان یا مترجمان را دربر دارد.

آقای «نون» آن کتاب را ورق زد. نام فامیلی نویسنده مرا پیدا کرد و شماره سه‌رقمی آن را زیر ۱/۶۲ فا ۸ نوشت. سپس حرف اول نام کتاب را در سمت راست آن عدد سه‌رقمی و حرف اول نام نویسنده (یا در واقع شاعر مرا) در سمت چپ آن نوشت.

فکر کردم که کار، تمام شده است. اما به زودی فهمیدم که اشتباه می‌کنم. چون هنوز از دست این جماعت فیش‌نویس خلاص نشده بودم. در مرحله بعدی، همان رمز و رموزهای روی کارت یعنی ۱/۶۲ فا ۸ و شماره و حروف زیر آن، سمت راست صفحه‌عنوان مرا تزئین کرد. فهرست‌نویس، پس از آن، کارت را برگرداند و پشت آن شماره ثبت مرا به این شکل نوشت: مه‌ماه ۷۵. ن ۱. ۳۴۵۳۷.



دست آخر هم کارت را روی صفحه عنوان من گذاشت، جلدم را بست و چنین گفت: ببخشید خانم «میم» لطفاً نگاهی به این فیش بیندازید ببینید درست است یا نه و خانم «میم» در حالی که فیش را از لابه لای ورقهای من بیرون می کشید، نوشته های کارت را مرور کرد و بعد در حالیکه سرش را به علامت تأیید تکان می داد، گفت: درست است آقای «نون» سپس مرا گذاشت روی چند کتابی که روی میز قرار داشته با خودم گفتم: نخیر، مثل اینکه امروز هم نمی خواهند ما را ببرند پیش دوستانمان! در همین حال، رسیدن سینی چای، مثل نوشدارویی بود که این بار قبل از مردن فیش نویسه ها، گلوی آنها را تسرو تازه می کرد. انگار این افراد با چای، دوپینگ می کنند!

در این لحظه، خانم «غین» گفت: خانم «میم» پیدا کردم. این کتاب قبلاً فیش شده ولی من فکر می کنم موضوع مدارهای الکتریکی» بیشتر به محتوای کتاب می خورد. خانم «میم» عنوان کتاب را از نظر گذراند و نگاهی به مطالب آن انداخت و گفت: درست است خانم «غین» شما همین مدارهای الکتریکی را بدهید.

آقای «نون» که استکان خالی چایش را روی میز می گذاشت و چشمش به کتاب دیگری بود، پرسید: ببخشید خانم «میم» اگر کتابی بیشتر از یک نویسنده داشت، چکار می کنیم؟ خانم «میم» که استکان چای را در دستهایش می فشرد گفت: اگر کتاب بیشتر از سه نویسنده داشته باشد، با عنوان شروع می کنیم و اگر دارای سه نویسنده باشد، نام و فامیل اولین نویسنده را قید می کنیم و با گذاشتن سه نقطه به دنبال آن، داخل کروش، کلمه و «دیگران» را می نویسیم.

خانم «ص» که از صبح مدام مشغول تایپ کردن فهرست برگه ها بود، یک دسته فیش تایپ شده را جلو آقای «نون» گذاشت و گفت: آقا! اینها را کنترل کنید تا فردا تکثیرشان کنم ... یک ساعت بعد هم آقای «نون» فیشهای کنترل شده را

روی میز خانم «ص» گذاشت و گفت: درست بودند خانم. فقط ماشین تایپ، بعضی از کلمه ها را جور دیگری زده بود که دزدش را گرفتم و اصلاحشان کردم. شما بی تقصیرید!

من داشتم همه این ماجراها را دنبال می کردم که دیدم آقای «میم» آهسته از دم در اتاق گفت: خانم «میم» ببخشید یک لحظه تشریف بیاورید. بعد پرسید: ما کتاب «اپراتوری کامپیوتر» را داریم؟ خانم «میم» برای پاسخ دادن به آقای «میم» از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت و پشت میزش نشست. هنوز از کار این خانم سردر نیاورده بودم که دستش به سوی من دراز شد. دوباره لپهای من به خنده باز شد. فکر

کردم حالا این خانم که با کتابها انس دارد، مرا با خودش به مخزن می برد. اما انگار کور خوانده بودم چون چون خانم «میم» کاغذ مستطیل شکل کوچکی را برداشت، شماره ای را که روی صفحه عنوانم بود، بر روی آن نوشت. بعد با چسب طلقی و با اندازه ای که از پایین با سر خودکار بیک گرفت، آن شماره را در عطف من چسبانید. به به، چقدر جالب شدم. حالا با این کار یک شماره و رمزی پیدا کرده ام که کتابداران می توانند با توجه به آن، به آسانی مرا از میان ممنوعانم پیدا کنند. اندکی بعد، معنی حرفهای خانم «غین» را فهمیدم که خطاب به یکی از همکارانش می گفت: لطفاً به این کتابها هم «لیبل»



بزیندا! پس، «لیبل» همین شناسنامه کوچولویی است که به عطف من چسبانده‌اند. مثل ماشینها که نمره‌شان می‌کنند!

آخ که فراق دوستان چقدر مشکل است! ای کاش همه این کارهای وقت‌گیر که نیاز به دقت زیادی هم دارد با رایانه انجام می‌شد و من هرچه زودتر به وصال دوستانم می‌رسیدم! اما ... نخیر! انگار به این زودبها ول کن ما نیستند. هنوز صحبت از جیب و کارت و این حرفه‌هاست. نگاه کن! حالا خانم کاغذ مقوایی نازکی را که به شکل خاصی تاشده، با چسب توی جلد آخر من چسباند. اکنون من یک جیب دارم که مثل جیب خیلی از کارمندان در اواسط هفته دوم برج، کاملاً پاک و تمیز است. اما نه! خانم، کاغذ مخصوصی را هم برداشت و توی جیب من گذاشت. خیلی خوش به حالم شد. حدس زدم که دیگر کارم تمام شده یعنی با خیال راحت می‌توانم بروم پیش دوستانم. خوشبختانه این دفعه حدسم درست بود. خانم «میم» برخاست و مرا با چند کتاب دیگر به مخزن برد. اوه چه جای جالبی! چه چشم‌انداز زیبایی! کاش مردم قدر ما را بیشتر بدانند و تا می‌توانند ما را بخوانند.

در مخزن همراه با چندتا از دوستانم روی میز بودم که خانم «کاف» در فرصتی ما را برداشت و با توجه به شماره‌های عطف، در قفسه و در کنار کتابهای دیگر قرار داد. نمی‌توانستم احساسی را که از بودن در کتابخانه به من دست داده بود، توصیف کنم. وقتی هم که جای خودم را یافتم و مستقر شدم و دیدم همه همسایه‌هایم کتابهای شعر هستند. خیلی خوشحال شدم، چون شنیده بودم که می‌گویند «همدلی از همزبانی بهتر است» و می‌دیدم که حالا من و همسایه‌هایم، علاوه بر همدلی و همزبانی، هم موضوع نیز شده‌ایم.

خلاصه کم‌کم با کتابهای محله ۱ فا ۸ آشنا شدم و سر صحبت و درد دل را با آنها باز کردم. در این میان به همسایه دیوار به دیوارم گفتم:

ببخشید، پرسیدن عیب نباشد. آدمهایی که برای استفاده از ما به کتابخانه می‌آیند، چگونه به ما دسترسی پیدا می‌کنند؟ کتاب همسایه گفت: اگر آنها با نحوه استفاده از امکانات کتابخانه آشنا باشند، هیچ مشکلی نخواهند داشت. بعد هم در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، گفت: می‌دانی من یکی دوبار، ساعتها در بخش فهرست‌نویسی بوده‌ام. فیشی که در آنجا تهیه می‌شود، پس از تایپ به تعداد لازم تکثیر می‌شود. آن وقت به اصطلاح سرشناسه‌های آنها نوشته می‌شود. به این ترتیب فهرست یا فیش هر کتاب برای قرار گرفتن در سه برگه‌دان «نام کتاب»، «پدیدآورنده (مؤلف یا مترجم) کتاب» و «موضوع کتاب» آماده می‌شود. بعد هم هر برگه به ترتیب خاصی در جای خودش گذاشته می‌شود. حالا کسی که به دنبال یکی از دوستان ما، به کتابخانه می‌آید، اگر نام کتاب مورد نظرش را بدانند، بکراست به سراغ برگه‌دان «عنوان یا نام کتاب» می‌رود و بر اساس حروف الفبا، در برگه‌دانی که حرف اول نام کتاب در آن است به جستجو می‌پردازد و همینکه آن را پیدا کرد، همه شماره‌های سمت راست برگه را روی تکه‌ای کاغذ یادداشت می‌کند و آن را به کتابدار ارائه می‌کند. کتابدار هم با توجه به آن شماره‌ها، به راحتی کتاب را در قفسه می‌یابد و بعد از ثبت مشخصات کتاب و شماره عضویت و مشخصات مراجعه‌کننده در دفتر امانت، و قید شماره دفتر و تاریخ برگشت کتاب روی برگه‌ای که توی جیب کتابها وجود دارد، آن را به فرد مورد نظر می‌دهد.

در حالیکه از دانستن این مطالب به وجد آمده بودم، از دوستم پرسیدم: خوب حالا اگر کسی نام کتابی را که می‌خواست، فراموش کرده بود، چه می‌شود؟ دوستم خندید و گفت: در پرسیدن، کمی شتاب ورزیدی! خودم می‌خواستم این را هم برایت بگویم. به هر حال خوشبختانه این هم مشکلی نیست. زیرا در این صورت، مراجعه‌کننده یا نام نویسنده کتاب را به خاطر

دارد، یا دست‌کم موضوع آن را می‌داند. اگر نام نویسنده یا مترجم، یادش بود، به برگه‌دان نام نویسنده یا پدیدآورنده مراجعه می‌کند و بر اساس حروف الفبا، نام وی را می‌یابد و در نتیجه به مشخصات کتاب که روی آن برگه نوشته شده دسترسی پیدا می‌کند در غیر این صورت در برگه‌دان موضوع به جستجو می‌پردازد و کتاب مورد نظرش را که پیدا کرد، شماره‌های سمت راست آن را یادداشت می‌کند و به کتابدار می‌دهد تا کتاب مورد نظر را به وی تحویل دهد.

در این هنگام، من از همان انتهای مخزن، خانم «شین» و خانم «کاف» را می‌دیدم. اما به دلیل اینکه آنها آهسته حرف می‌زدند تا سکوت و آرامش کتابخانه و کتابخوانها را برهم نزنند، صدایشان را نمی‌شنیدم. چند لحظه بعد دیدم خانم «شین» در حالی که روی تکه کاغذی که در دست دارد، خیره شده به سمت من می‌آید و با دقت به شماره‌های کتابها نگاه می‌کند. وقتی چشمش توی چشم من افتاد، تأملی کرد و دوباره به شماره‌ای که در دست داشت نگاهی انداخت بعد هم سرش را تکان داد به طوریکه فهمیدم انگار می‌گوید خودش است! سپس دستش را دراز کرد و به آرامی، جوری که نظم دوستان و همسایه‌هایم به هم نخورد، مرا از لابه‌لای آنها بیرون کشید. خانم «شین» مرا به سوی میز کتابدار برد. آنطرف میز، دختر خانمی به انتظار من ایستاده بود. خانم کارت عضویت او را گرفت سپس نام و نام‌فامیلی و شماره کارت او را توی دفتری که جلوش باز بود نوشت بعد نوبت اسم و شماره طبقه‌بندی من بود پس از آن شماره ثبت من، در دفتر یادداشت شد. آنگاه خانم «شین» تاریخ بازگشت کتاب و شماره دفتر را روی برگه‌ای که داخل جیبم بود قید کرد و از امانت‌گیرنده کتاب خواست که در محل مخصوص، توی دفتر، امضا کند. بعد هم کتاب را به او داد و کارتش را در جا‌کارتی گذاشت.

برای من که تازه با کتابهای هم‌موضوع آشنا

شده بودم، روزهای اول دوری از آنها واقعاً سخت بود. اما کم‌کم عادت کردم علاوه بر این خوشحال هم بودم که وجود عاطل و باطل نیست و می‌توانم به دیگران بهره برسانم.

روز دهم، دختر خانم که همه مرا از اول تا به آخر با دقت مطالعه کرده بود و بعضی از شعرهای مرا هم که از آنها بیشتر خوشش آمده بود، برای خودش یادداشت کرده بود، دستم را گرفت و به کتابخانه آورد. خوشبختانه این دختر خانم مرا مثل روزی که تحویل گرفته بود یعنی کاملاً تمیز و سالم بازگردانده بود. خانم «کاف» داشت برگه‌آزایی می‌کرد یعنی همان برگه‌های کتاب را به روشی خاص و بر اساس حروف الفبا در برگه‌دانهای مخصوص قرار می‌داد.

خانم «شین» هم با مهربانی و حوصله، داشت پسر جوانی را راهنمایی می‌کرد که چطور شماره کتاب موردنظرش را پیدا کند و بیاورد. دختر خانمی که من دستش بودم منتظر بود تا حرفهای خانم «شین» تمام شود، که خانم «کاف»

از پشت میز بلند شد و به طرف آن دختر خانم رفت و مرا از دستش گرفت. بعد شماره دفتر را از روی برگه داخل جیبم پیدا کرد و در دفتر، جلو اسم امانت‌گیرنده و مشخصات کتاب، مهر «تحویل شد» زد.

به این ترتیب من هم مثل سایر دوستانم که از سفر برمی‌گشتند روی میز کتابدار با همدیگر به درد دل کردن نشستیم. بعضیها مثل من خیلی خوشحال بودند اما بعضیها از بی‌توجهی اعضای که در نگهداری و مراقبت از آنها سهل‌انگاری می‌کنند گله داشتند. سعی کردم آنها را دلداری بدهم و اظهار امیدواری کنم که همه مراجعین به کتابخانه تلاش کنند مقررات کتابخانه و امانت گرفتن و استفاده و حفظ کتاب را به خوبی فرا بگیرند. یکی از دوستانم گفت: واقعاً که امان از دست بعضیها! یک عده آدمهای بی‌توجه، بی‌خودی ما را خط‌خطی می‌کنند یا روی ما یادداشت می‌نویسند، یک عده هم ورقهای ما را پاره‌پاره یا کثیف می‌کنند...

خلاصه هر یک از دوستان از دست برخی از افراد شکایت داشتند که ناگهان برگه‌ای که لای ورقهای یکی از دوستان من بود توجه خانم «شین» را به خودش جلب کرد. خانم، کاغذ را برداشت و نوشته روی آن را خواند بعد هم در حالی که لبخندی بر لب داشت کاغذ را به خانم «کاف» نشان داد. گویا نوجوانی روی آن کاغذ چنین نوشته بود:

«تو یکی از بهترین دوستان من هستی. اصلاً یادم نمی‌آید به من بدی کرده باشی. هر وقت که به سراغت آمده‌ام با جان و دل، خوبیهایت را نشانم کرده‌ای. هر کجا که خواسته‌ام با من آمده‌ای. هر چه خواسته‌ام به من داده‌ای. محبت‌هایت را هرگز فراموش نمی‌کنم... هیچکس را هم ندیده‌ام که از همنشینی با تو سیر و دلگیر شده باشد. تو هیچ وقت به خاطر کمک‌هایت بر سر کسی منت نمی‌گذاری و خلاصه در غم و شادی، هنگام کار و بی‌کاری، زمان سلامت و بیماری، وقت درس و تفریح، در خانه و مدرسه، همیشه و همه‌جا یاور و راهنما و دوست من و مایی. ای کتاب! ای بهترین مونس همگان! دوستت دارم.»

خانم «شین» و خانم «کاف» من و دوستانم را برداشتند تا در جای خودمان قرارمان دهند. کتابی که همراه و هم‌موضوع من بود، در بین راه به من گفت: می‌دانی؟ «عاقلان ما را می‌خوانند تا بیدار بمانند و جاهلان ما را مطالعه می‌کنند تا بخوابند!»

وقتی که برگشتم پیش بقیه دوستانم، در حالیکه از تمربخشی خودم غرق شادی بودم، با خودم فکر کردم که: «به راستی کتابداران برترین دوستان ما و مردم هستند. واقعاً که خسته نباشند و دستشان درد نکند!»

به روایت جواد نعیمی

